

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE583

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ایسا المنطوم فی افہامنا	ایسا المنطوم فی افہامنا
ایسا المقروء فی الاذن اسمع	ایسا المبطلون فی العین البیع
ایسا المقوم من شئ ترکا	ایسا المحفوظ فی خط الورکا
ایسا الموجود من حین الدلیل	ایسا المبشور بالفض الجلیل
ایسا المنشور فی عبادتنا	ایسا المنطوم فی مرآتنا
چون کشایم پردہ راز ترا	کوسری انجام دہنا ز ترا
پائیل سنت فرودم چشد	فکر ہر چہ فرودم چشد
جو ہر عمل ترا شناختم	چشم جان را چشمہ خون ساختم
ماہی و ہم ہنوز آتش نزوح	نخت دل دادم بسلاک موج
جستوی پیک اوراکم کجا	احق این غرم کجا حباکم کجا
مہربا بر این خروش داین سروش	جوش متن سودا و سودا و خروش

نغمه من شد که شد صوت دل
وسعت قصر تو کی پیود کس
منزل پر چنار و خضر افتاده کام
در هر طین ره ندارد پای سخت
گر کند غاور درین دریا عبود
من نه خورشیدم نه خضر من نه لم
نی ملایبی که راهی طے کنم
نغمه من ناله زار است و بس
لیک این غوغای بی انگام من
من نمی نازم بعقل و بهم خویش
زین تجلیها خوشا ادراک من
اقل معنی خامها فرسوده اند
کن تو یارب از من ارملول
رفت شان ترا حدی کجاست
چون بنای دو جهان بناد
هفت قلزم در خم پیوسته
این شانست این چه فیض ستاین
مادر اسرار تو سیرانیم
نیست کس مثل تویی بهتر توئی
عینا مستنده فی ماسواک
عقل را با جوهری دادی وجود

نظم ناموزون شناسم این غزل
قل اسرار ترا نکشود کس
وقف و حنا رو ملاحظه کام
دست کس شد بشاخ این درخت
قطره سازد زلف و ناز غنچه
کی بود محکم برین حسنی دلم
نی مرادستی که شای پی کنم
قیل و قال حرف بیکار است پس
هست چون آب حیات از جام من
نکته در پیغم بقدر فهم خویش
نافه مشک است مشت خاک من
گوی بهمت یکدگر بر بوده اند
برگ سبزی همچو گلکست
بحر فیضان ترا سد می کجاست
غیر آب کن نه آتش داد
چار عنصر بهتاری بسته
واجب و ممکن نمود از یک جور
راز امر تو نمیدانیم بس
چون دلیل قاطع رمزد و سر
رهنما معبود ناروحی و خداک
در نمودی زاب و آب در زود

شرح کی سارنیم آمین ترا بی
جنس معدن جنس حیوان و نبات
بندوبست این همه امر جلیل
اشرف الاجناس نوع آدمی است
مشت خاک که در آنچه صولت داده
صبر و علم و حلم و عقل و وجود و جفا
خطا و بصیرت و معیشت و ذوق و شمع
راحت و آراش و عیش و نشاط
چشم و گوش و دست و پا و جسم و جفا
جنس معدن هم زینعت و نوریت
چون کشد سرش بر حرمان کوه
کوه گر نازد به غسل لاله و شش
باز و خاک چون نازان شود
چون شود ز پیچ مرجان و قیوم
این همه افتخالیست اندر و همین
من سراسر تا کجا ذات ترا
عقل انسان کو که زین مایه شود
گاه را بر کوه سم فوسقه بود
همچو زبان منظم انوار است
هر گلی با حکمت بی چون بود بی
فین کنت جلوه دهند مایه از

نقشه سلسله تکریم ترا بی
کلمه ترقیت اندر کائنات
منظم و منسق خلق را باشت دلیل
بهر این مخلوق خلق عالمی است
چند نعمت چند دولت داده
و هم و هم و فکر و درک و رسم و راء
جوش و خروش و ناز و نوش و کیفیت و کم
فرحت و آسایش و بسط و بساط
مسند و تاج و کلاه و حسن و شان
سنگ از رنگ و دل به خدمت
خنده را علی بود دندان کوه بی
ترقی سازد ز رنگ سبزه و شش
از خرف الماس رشک آکن شود
از صدق عویش و حد و قیوم
واقع این نکته باشد جن و انس
نعمت همین نباتات ترا
سر مکتوم تو که طن مایه شود
فرد فردش را جسد از و قیوم
هر ورق زو بخشن اسرار است
واقع امراض گوناگون بود
حرو برد و طب و بیس ایاز و

در همه رنگی چه بنساده
 در یکی نیکه باشد بی شک
 منفرد یا مستنجد هر بود
 بوز گل آید به از شک خست
 این همه از بهر رفوع مردم است
 می کشایم چون زین حق شناس
 می شناسم کین متاع جز و گل
 قالمش باشد بجز وریا
 کان همه مقبول درگاه تواند
 از صفی شاه حستم الم سلین
 و نه غیری کو پشت خاک ما
 ما گان کوی دینا نیم بس
 لب خیمه چنانیم و آلاک تو
 بان قلی زان نه مثل شن و سدا
 فین تو چون می بود با رفیق ما
 هر چه از لطف تو یاسا بود
 چرخ کو بر سر ناز و غمده
 با وجود این نعیم لایق بود
 از پی آرایش اعمال ما
 عقل ما را بهتی کرد عطا
 چشم ما را جلوه ها اندود

عدل و خلقت اندر من آتش واد
 از مرکب و ز بسط اید کی
 در اثر یک رنگ برگ و بر بود
 تلخ را کردی بر شیرین عطا
 عقل انسان اندرین معنی کم است
 سر این نعیم بغیر از التباس
 شد میا بهر ارواح رمل
 انبیا و اولیا و اوصیا
 بندگان سالک راه تواند
 مشک صلوات علیهم اجمعین
 کان بود بهر تن ناپاک ما
 مانید ازیم بر فروش و پس
 مر حبا این رود استهاسه تو
 شد نصیب ما بان ارواح قدس
 قطره باشد از ان کبر عقیق
 قطره نبود بلکه دریاسه بود
 خاک می نازد و حسن دره عطا
 می کنی با ما مدد و سار مدد
 ابقیاد او که بجز حال ما
 کان بجز در است از راه خطا
 حسن خود به آینه بمرده

باشنود از هر بیعد و هر قریب
می شناسد حق و باطل را ز بوی
قلب مار کعبه خود ساختی
شکر تو نبود ادا از سوی ما
بنده را تاب تنای تو کیاست
خود چه نگارم چه پرسم از کسی
برق اجلال تو می سوزد لبم
بید لرزان مست کلک زور من
لیک بنامم کنون عسری ز حال
هم گدازم شهن ر میسیدی

گوشش مار داده هست عجیب
شم مارا نمودی از دوسو نه
ذکر خود در صحت ماند استخ
گر زبان باشد بن هر سوی ما
وصف تو صرف از تو زیبا و سیاست
من باوصاف تو حیرانم بس
گرچه فکری میست بایم و بدم
نغمه بی لطف باشد شور من
من ندارم اندرین تاب مقال
نغمتی اهل جهان را میسیدی

مناجات

واقف و داننده عالم تویی
بنده بچاره مجوس غم هست
جز تو کس نبود طبیب درد من
لطف تو آن درد را درمان بود
سوز قلب و کایش جاسم به بین
عفو کن اجرام عاصی عفو کن
بهر ترویج عتلی مرتضی
راحت جان بنده محترم
کشته شمر شبر عالی مقام
حضرت شبیر بطحط

خالق بخشنده عالم تویی
این حکیم از در ذالان هر دم مست
بنگر این تکلیف و رنگ زرد من
درد من کان فکری پایان بود
من اسیر فکر و محیضانم به بین
از من مسکین عاصی عفو کن
بهر ترویج کرم رسول مست
بهر ترویج بی ثول محترم
بهر ترویج اسام ذوالکرام
بهر ترویج شبیر کرام

سید سجاد زین العابدین	بهر ترویج امام مهتدین
حضرت باقر امام پاکدست	بهر ترویج شش عالی صفات
جعفر صادق امام باکرم	بهر ترویج گل باغ اتم
موسى کاظم در درج حنا	بهر ترویج مهر برج عطا
دستگیر یکسان موسی رضا	بهر ترویج آیه سر و سرا
واقف اسرار مخفی و حله	بهر ترویج تفتی متقی
رهبر ایمان نفی دین پناه	بهر ترویج امام عرش جان
مقتدای حمله انسان در پر	بهر ترویج جناب عسکری
مهدی یادی اسامی ده جهان	بهر ترویج شهر کوکب مکان
حامی دین حسام ظلم و زل	باعث تزیین ایمان و غسل
بهر ترویج سحر نفوس اولیا	بهر ترویج گروه انبیا
ناصران هم علی در هم قبول	بهر روح جمیع اصحاب و سوا
جان نثاران اسامی مشرقین	بهر ترویج جوانان حسین
گشتگانی مقتل کرب مبل	تشنگان عهد صبر و ولا
از غم دنیا دلم آزاد کن	کشور قلب سر آباد کن
وزر انوی خود نه اموشم ساز	ز بتلای عشق ره پوشم ساز
جلوه در چشم مجوری بخش	اندرونم را ز دین نوری بخش
بانگ هم صورت دلکش بیار	در مشامم ابر چشم خوش بیار
حفظ کن طبع منی از کبر و غر	بر فکن از دهم من فکر فخور
ده متاع لطف و گم گویی مرا	لطف فرما حسن خوشخوی مرا
زنگها ز این من دور کن	بالغمرا بخلی از نور کن

<p> داغ سیمای سیه فالم بشو از خند غفلتم حشدار کن از غنا و مقم بزم جبار کن ز سوز حشر پانده شدم در جسم هر زلف مجوسم کن از می و ساقی بنفشه اعدا من غنیمت خود سارخی در دلیلم فی مرا عشق و گریه پیش کن احتیاج دولت و بختم سده آرزو دارم که خویشاری کنم گریه زین کلفت شعرا من بود کم نگردد ناله جبارگاه من سرت تا هم از تیپ سوزد رو و الدنیم را بخلق آباد دارم منکه گفتیم این در جسد التما </p>	<p> از آب رحمت و شرد اعلا لم بشو محو خواب مستیم بیدار کن مورد طعن مجسم انم سار بر فلک از دست جام و شیشه ام بابتان حلق مانوسم کن کار سازاتو بکن این کار من کن ز حسن با سوار بخیده ام عاشق زار حبیب خویش کن بر خشم آل بنی رخصتم مده در عین غم باشم وزاری کنم ماتم شبیر کار من بود بگذرد از چرخ تیر آه من دمدم ریز چشمم اشک خون مومنان را در دو عالم شادوار انت فخر و حبیب الدعا </p>
---	--

نعت سرور کائنات

<p> بعد حمد خالق ارض و سما مصطفی اسرار خلیل انبیاست موجد و مستبصر دین خدا مجسم خلق و کرم عادات او کس نباشد غیر او مطلوب حق </p>	<p> واجب آمدنست محبوب خدا مصطفی تاج سر عرش علات مرسل احکام و آیین خدا منکشف احوال رحمت ذات او هم حبيب حق و هم مجرب حق </p>
---	--

باعث تکوین ارض و آسمان
 هم بنی و هم بشیر و هم غزیر
 هم جیم و هم حسیم و هم کیم
 منبع انصاف و اگر امانت
 ما هر سر خداوند جلیل
 خاتم مهر نبوت پشت او
 دست پاکش دستگیر مبین
 دامن فیضان او بحر عطا
 مشرق او زینت ده تاج و کلاه
 کاکل مشکین او عنبر فشان
 آن دمان تنگ و آن نازک دهن
 آن لب شیرین و آن ذوق متعال
 آن دردندان او پر زرق و برق
 آن قد و آن قامت زیبای او
 هست آن سرتاج جبرخ چیری
 نعمت پاکش بنده خواند محال
 گوهر اوصاف او سفین محال
 اندامد این جمال و این جمیل
 آن خدا نبود ولی نور خدا
 فضل پنداریم چون در وصف وفا
 نو چون بودست از حبش فریب

وجه زمین امور کن فکان به
 هم تقیم و هم اسمیه و هم کیم
 هم تقسیم و هم جسیم و هم و سیم
 مورد آیات و احکام خدا
 مالک تنیم و حنله و سلیل
 قاطع جبرم قمار گشت او
 چشم لطفش هسته للعالمین
 سایه دامن او ابر حنا
 سینه اش آینه علم اله
 سنبلی از گلشن باغ جهان
 جز کلام حق نفوس سخن
 یوسف مصری از و شرمند حال
 برق زبان در تلم آرم غرق
 بقعه نوری ز سر تا پای او
 جلوه بخش مسند پیمبر
 قدر او کس جز خداوند محال
 در صفات او سخن گفتن محال
 عاشق و غنیای او رب جلیل
 نوزکی باشد ز ذات حق جدا
 نسبت خاصست و ذات و صفات
 قرب فضل امدیه محبوب و حبیب

ز انکس فیضی نیست در اصل و قوس
فضل توینش که فضل ظاهر است
پسین خیل این غیب را رجب
بارک اسد این مراتب این جلال
شانی المرنی تفتیح السندین
نور فی الالبانور العلوم
کی نویسم شرح افضالات
مرحبا این صولت اجدال او
تالیع فرمان او شمس و قمر
عاشق او هم کمان و هم مہمان
دسیان خود رخ و رخسار او
گل زلفین شکفتن نازک دماغ
ہم گل و ہم غنچہ و ہم برگ و پا
ہم دبور و ہم صبح و ہم شال
ہم لسان و زبان خوش طرا
ہم ملک و ہم قصر و ہم خلمان و حوا
ہم کاس و ہم سد و ہم لامکان
ہم مہ و ہم دہی و گاو زمین
جملہ بدیہ پسہ آن خیر الانام
کس نہا خد در جهان ہتای او

بعد فضل کی بود فضل و قوس
فضل را با حسن قرب باہرست
کی نصیب کس شد آن قرب قریب
کامل مستکمل فی کل حال
سید السادات فخر المصلین
انہ فیہم کبد رنی البخوم و مہ
لیس لے علم ہائے و آ
چند این حشمت و اقبال او
خادم در گاہ او جن و بشیر
زلف مشکینش دل او زیر جہان
آحو و بیان مست می دیدار او
روضہ رضوان عشقش باغ باغ
ہم نسیم و ہم شمیم و ہم بہار
ہم فی و ہم لوطی شکوہ مال
ہم زبان بلبلان و ہم ساز
ہم شجر ہم کوثر و ہم ظیل و نور
عرش و فرش و حش و لیر و انس و جان
ہم بذات خاص و ہا العالمین
میر استغادر و در و از سلام
ز انکہ شد عرشش معلی جامی او

در شب مسدود ج نغمه‌ها که دید
 آن رسید آنجا که عقل آگه نشد
 که خرمیسی بود که درون شتاب
 کان بگفت طائر ادراک را
 آن شب فرخ که شد سری غریب
 این طرف تلیل و تبسج و مناز
 این طرف عشقی زد که نام حق
 این طرف دل از غم گرفت فکار
 این طرف شوق وصال یار و یار
 چون زهر گدشت عشق جابین
 قدسیان را با بس و روحی خوش
 باغ رضوان را به شان محترم
 رونی افروزد و زکاتان داد
 باز شد مندان بحسب علی امین
 بر زمین چون یافت اجمال نزل
 بعد ترسیل سلام انبوی رب
 نهستماع فزوده و طسلی اله
 جلوه کرد آنکه پشت آن براق
 مدرکی کی یافت روش و نشان
 متزل سدره چو ملی شد مود شاه
 گویندش بر سبزه می غیر از حنا

عیسای او بر عالم بالا که دید
 چشم موسی را نصیب ان رفته شد
 نیست باری بر آتش بهر کاب
 چار منزل تا خسته افلاک را
 چون شب وصلی بهجوب و حبیب
 آن طرف محبوب جاش بی نیاز
 آن طرف شوق محبت کام حق
 آن طرف نقش ز سوی این نگار
 آن طرف ذوق خیال یار و یار
 که در غم وصل رب بشر قین
 عرش و کرسی را رنگ بودی من
 حور و نسلان را بحسب محبت
 لاسکان را جلوه بی اندازه داد
 تا براتی برد از خلد برین
 بود زیب حجاب اقصی رسول
 و او سرور را فیدی زین طلب
 رفت از خود سید عالم پناه
 چون خیال آمد برون از نه روان
 بر نشانی کان نباید گشتان
 عقل را هم شست غنی است راه
 حاجت را بهر حسیه دارد در سجا

<p>زانکه باشد عشق را جاذب غریب رهمنان چون شد روان بی رهنا سرکشید از قدسیان صورت درود بر نهان دنازد و جان بسرکف حوریان محو جمال نفسش عرش بر تقدش ناز و غم اندر من آندم بکم کبریا هشت حسد و حور و غلمان حشمت و اجلال بالاتر گرفت بر سر عرش علا جایش که شد مرجان خوش نعمتی خوش و لبتی چون کسی بارفتش همسر بود کان اخی صادق عنبر او است</p>	<p>در رسد محبوب خود پیش حبیب منزل مقصود شد خود در و نما لامکان را حلقه از نورش فرو حاملان عرش و کرسی صف نصف انبیا را اس و چوب پیش و پیش و ز نورش خلد را جبه و چشم شد گروه مرسلان را پیشوا جمله نعمتها یزدان را بدید شریقی از وصل عاشق در گرفت غیر او در خلق بتاییش که شد همچو آن باشد که صاحب صولتی اگر بود هم شان او حیدر بود جانشین و نایب داماد او است</p>
---	---

منقبت غازی غیرت را یعنی جناب حیدر گرامی

<p>بعد احمد از هر بهتر علی است اقتدای دو جهان گاش بود ذات پاکش منبع علم و عمل رفعتی هر روز از هر است قاطع اصل عناد و کفر و کین عالی و بجا سبطین رسول</p>	<p>مصطفی شهر علوم و دین است مرشد روح الامین ناس بود مظهر اسرار رب لم یزل انبیا و اولیا مقتدر است نخلند بوستان شرع و دین افتخار هر نبی ز و ج بود</p>
---	--

<p>سرور بر جن و ہر انس ملک مرہا این آخر و این اوش افضل عیسیٰ العبد اولین اشرف ایوب در صبر و رضا ضعیفم در گاہ حنلاق ازل ہر کجا یک حملہ مثل شیر کرد دشمنان را فرہاد بر فلک در صف خندق چہ نمود و چہ کرد باعث افزایش دین حرب اوست قوتش را کی شناسد هیچ کس ربع سکون پرخصیت داد اوست احسان سر داخیل اولیاست کاشف ہر راز و ایسی عسید واقع احکام حکم آرای کن نیت او از احمد مسل جبدا الفت شیر خدا اندر جهان</p>	<p>سزا حکمران ہفت عرص و نہ ملک مولدش کعبہ و مسجد مفلس فخر آدم در غور نان جوین فخر موسیٰ در صف رزم عیسیٰ رستم میدان صفین و جل جلہ شجاعان و یلان را زیر کرد سرکشان کفر اسیر و فلک قلعہ خیبر چہ سان بود و چہ کرد افضل طاعات عالم ضرب اوست در جان نامش یہ اندک شب عدل و احسان و کرم مفاد اوست جلہ اصحاب بنی را پیشوست جامع آیات قرآن مجید مالک اقلیم اسرار لدن گفت اورا نفس پیغمبر خدا هست واجب بر کمان بر جان</p>
--	---

در وصف حضرت اہل ہار

<p>بعدید در حضرت خیر لدن نجم سنوات بنی آدم بود بعدید در شیر عالی مقام بعد آن شبیر سلطان مرین</p>	<p>شہدۃ العین رسول کبرا فخر ہمہ سارا و مہم مریم بود جانشین نائب خیر الانام فدویہ رضا کے ذوالمنین</p>
---	---

<p>ایمان امام محمدی عالی صفات جلوه بخش مسند مغیب برانند مجمع انواع اوصاف و کمال شدیکی با دیگرے عالی وقار منہ صلوٰۃ علیہم اجمعین بعض ایشان بغض شاه انبیاست وسعتی گیر دران راه صراط ساعتی نگذاروشن نار جهیم</p>	<p>پس زترین العابدین پاکذرات بلکہ خاصان جناب داورند هر یکی صاحب کرم صاحب جلال این احمد را چه گویم اقتدار هر یکی مقبول رب العالمین حب ایشان حب محبوب خداست هر که با آنها دارد ارتباط هر که باشد دشمن شان دشمن</p>
---	--

خطاب منقبض متضمن بخدمت جہاد و ریاست

<p>تو چه سازی این عناد این مناس حرد و نعت و مدح مشکلمبر بود آن کجا و این زبان تو کجا در وصف انبیا سفتن محال خوردن حلوائے بروی بایدت بی تامل نغمہ پرداز می کن کی بیابی نفی از ستاف مقال نون نفی اندر اول پیش جان و من این امر و بر مطلق کنی کین او لوالعزمی سزاوار نیست از امورات دیگر ذکر کن</p>	<p>بان دلایس خستم کن مدح و ثنا هر بنی مویت سالن کر بود این بود مشایبان نشان تو کجا بند و احمد خدا کشتن محال در حین روجستجوی بایدت پوش در گیر و سخن سازی مکن گر تو سازی تا ابد این غیث و قال نقطه را هم گر کنی غمزم بیان چون باشد مدیحه سخن حق بن کنی غمم با غمست درین کار تو نیست باش و در خود ساعتی نسکری کنی</p>
--	--

اولاً ارستی خود در شناس
 در وجود خویش بنگر چستی
 فی ثبوت عقل باید به توبه
 تو بخود خود را چه میدانی بگو
 جوهر جسم تو نور پاک نیست
 اصل تو ارجح از ممکن شد بهم
 پس چه درخت عدم آسوده
 بنگر این اعمال و اطوار تو پست
 مایه ز بانگ از راننده
 عقل در خود گیر صاحب خوش بخت
 جرعه از جام هست نوش کن
 پاک شو از فکر و مینای دنی
 بر اساس بر لباس خوش مناس
 شانه هر دم بوی سحرش
 رو مکن با مشک و عود و عفران
 کی زبانت را دهنده نفعی جلیل
 فکر همچون و طلائع و ملاح
 نازد یاد قوت و فرحت چه سود
 ترک کن عشق حسیان جهان
 بتلا می حسن مجربان شد
 این بخت محفل کجایم بایدست

پس شغل این معانی شناس
 کیستی ای غیر باطن کیستی
 فی تمیز نوع و جنس اید به تو
 گرنیدانی به نادان مسکو
 جز آب و نادر باد و خاک نیست
 حاصلش اول عدم آخر عدم
 و عوی هستی چه را بنموده
 آنچه تو هستی ساز او را بچیت
 عمر باقی را بناداننده
 مصلحت کیست و مواظبت کوشش
 پندار باب سیر را کوش کن
 جان مده بر دولت و کبر و منی
 قائم سنجاب زیب تن مس
 سرمه غفلت چشم اندر کش
 دل منه بر بوی عطسه و رنگ پا
 فلفل و کشنه و میل و نا جیل
 کان و فور باه کی باشد مباح
 زشتیاق و بلسه سلوت چه
 جان مده بر محض حسیان جهان
 مائل زلف و رخ خوبان مشو
 این می و مینا چه در کار ایدت

<p> ساخت و ساقی عدد و جان است می نماید طعم سلامت خراب این خلوت از شاعت پاک است نمان و حلوی هم نه بالای خوان کی بزیر طبل بوم آید بشهر نمان و حلوی سر اسیر مکر و ریاست لبین دلوز و مستق و شه و شکر اندر آن یک نفع باشد صد خلل لمخی انواع شیرینی تراست اقتضای کن یک خبز جوین لذت نان و نمک در کام دار تا شوی از جام کوثر عجب زیاب در فتن از رخت قائم برب چادر زرین و تاج زر خواه در کلبه خشت او سله بود رسم مقبول هم انبیاست </p>	<p> هنوز عشرت طلعت ایمان تست ناز و نوش این کتاب و این شراب خالی این قند و نبات از باک نیست من و سلوی گونیای در جهان چون بماند بجا لم در غنچه من و سلوی فیض خلاق علامت برزبان پسند هر شام و صبح کاف نفع اید ترا ذوق عمل هر حلوی طعم بیدنی تراست گر تو خواهی نعمت غله برین از خلوت و تنهایی ناکام دار ترک کن بزم دبت و جام و شراب حاجت اگر باشد پسند جز لباس کپتین دیگر خواه مسند و قالین کج از بسا بود ز آنکه این طبع در رسول گم ریاست </p>
---	---

روایت

<p> داشت با خود یک ردای پشمین شب بران می بود و می فرمود خواب می کشید از نصف بالائی بدن خادمی بنهاد چادر او و نوک </p>	<p> راوی گوید که آن سلطان دین روزی پوشید او را آنجناب نصف آن میکرد فرش زیر تن اتفاقا همیشه از رسم نوک </p>
--	---

صبحم فرمود بر خندم عتاب شدگی زود عبادات خدا این خلاف رسم و راه مایه کان خلل ندارد به ذکر کبریا نعمت طاعت مغیض رحمت است	خواجه عالم بر آن چنین کرد خواب چون دوستی تو فرشت خواب این چنین آرام کی زیبا بود فرشتی مساند دوستی کردن روا استراحت مطلق این نعمت است
--	--

خطاب نفیس

چون برخت خویش مست بجهاد میگذازی عمر در خواب غرق وز خدا مصطفی شمرست کجاست جوشن همین کجاست شایسته دیده بکش او به انصاف نه بین با وجود شاه دینا و دین ز رشیدی کوه و زمره سبزه ار بود رسم الفت پروردگار خافلا این نیست رسم عاقل ناو خوش از نعمت دنیا بکن طائر جان را مده در دام رنج شیوه سب در خیل اولیاست	خافلا هماره ازین معنی شد فرشت قالدین با تومی باشد رفیق الفت ایمان و آذر محبت است خاتم رزین چه در کار آیدت ساعتی باطنی ضایع بین مصطفی را بود جبر و پستین گر بفرمودی رسول کردگار پس قناعتا که می کرد اختیار تو ز رسم انبیا چون عارف کوششی دولت عقبی بکن پاک شو از لذت شیر و برنج ترک لذات جهان امر رواست
---	---

روایت

کز نمک سیر و زمان جو به کام وز غذای دیگری رحمت نداشت	مرتضی را بود این عبادت مدام غیر این بالذاتی الفت نداشت
---	---

<p>بود روزی صلح آن عرش هتتم و خورش زینب جگر بند بول پیش آن شه بر وقت حشتم بوم لیک بود اندم سوا جامی ز شیر کای دل و جان بنی و مضمی بود این نان و نمک مقصود من گر خورم من از خدا پاس لذی لیک چون پرسد من روز جزا آرزو دارم که پیش ذوالجلال حاجت من نیست با شیر و شکر جام را برداشت چون زینب ز خوا</p>	<p>روز چون بگذشت و آمد وقت شام خست لیلوات اولاد رسول ملح و نان جو پی افطار صوم گفت با زینب امانم قلعه گیر جام شیر امروز آوردی چسرا نیست شیر از عادت معهود من می توانم یافت اشیا که لذی در حساب خود چه گویم با خدا اکل و شربم را نباشد قیل و قال زینب این برگیر از خوان پدر شد علی بانان جو رطب اللسان</p>
---	---

روایت

<p>راوی صادق روایت می کند بود روزی با دشتاد ادلیا جان و دل می داشت سوی حق پاره خشکید که نان جوین نه سرور آن را زیر دندان میگزی گفت حال خاقه پیش آن ولی پاره نانش چو آمد در خطره گفت با سرور که ای عبد خدا گر چه از صد شاقه بشم و نخرین</p>	<p>دسین معنی حکایت می کند زینت مسجد به ذکر کبریا خاطرش می تاب شد تا که ز جوع در دهن انداخت شاه موشین اتفاقا سائلی هم در رسید پاره نانه پیچیدش علی ماند حیران سائل نیکو سیر تو چگونه میخوری زین پاره ها من نخواهم خورد این نان جوین</p>
--	--

<p> انچه خواسته بود در شبر برد دید بحب فیض و نعمت موج گفت کای شاهنشده گردون مقام میخورد از پاره نان جوین دستگیر یکسان دستش بگیر کیست آن مسکین و اورا چیست نام گفت شهزاده بگو از کام او و در او تسبیح نام کبیر است واقف از سلطان این جاگه مالک و مختار سر کار خداست والد این ابطال علی است این همه فیض کرامتهای اوست پای شهزاده پیوسید و بگشت بر قدم بنهاد دستار و کلاه من نبودم واقف اینحال را عفو شد ماجرم گستاخی من با امامی سیدی روحی خداک پیش خود بنشاند و تسکینش بداد </p>	<p> شاه فرمود ای بشده مضطرب شو رفت آن سائل بدر بر حسن چون از انجا یافت اقسام طعم هست در سجدت سیری جاگیرین مستقیضش کن باین فیض کثیر گفت ز شهنشاده عالی مقام گفت سائل من ندانم نام او گفت سائل کام او ذکر خداست گفت شهنشاده که تو گهسته آن فخریت شاه اولیاست نائب محبوب یزدان آن ولیست نعمت مالطین بی همتای اوست سائل باین تقریر بشنید و بگشت باز در مسجد بسازد نزد شاه دست بسته گفت یا شیر خدا چون بناد استگی کردم سخن تو ز نور و منم شستی خاک سر و دین شد ازین تقریر شاد </p>
--	--

روایت

<p> مینویسد مخبر این داستان همانے بادل و جان بادل </p>	<p> هست مروی از رواه راستان یعنی آمد در شبی نزد رسول </p>
---	--

دعوتش را کرد چون سرور سبیل بعد تر سبیل سلام کرد گاه + باتو ندر مایه چند او ندگی ای دعوتش مهش به سر کار خداست زین فیدی خواجهمان را گفت بهمان شب گفت و در مسجد رسید چشم او را ماند تا صبح نظار سوده و دل سوخت از جوع و عطش شب گذشت و جلوه گر شد آفتاب بود حیران بهمان با صفا + صبحدم در خدمت خیر البشر + ناگهان برسد جبریل امین باتو ندر مایه خدا بعد از سلام کان نباشد در دل از فاقه حزن فاقه باشد نعمتی از خوان سا شکر کن با نچه سرورم عطا این شنید و خواججه جن و بشر + شد ازین همه چه همان خدا	در سید از سوی یزدان جبریل گفت کای سلطان گردون تقد کن تو این همسان را همان این شب باند مسجدش ماندن روست آنگهش فرمود زان راز نهفت تا چسباید در گاه مجید + بهر خوان نعمت پروردگار و سدم از ضعف تن می گزشت + آن نشد لیکن ز قرصی کاسیاب کین چه دعوت کرد رب دوار کرد ظاهر حال آن شب سرور گفت کای سرور اخیل مرسلین سیمانم را بگو از من پیام زانکه هست این دعوت ب مسین فاقه باشد لایه همان ما گر گنی منکری درین باشد خطا و ادهمان را بر این معنی خبر کردش لطف و احسان خدا
--	--

خطاب بنس

تو دلا از فاسقیت سبیل نی تراخو نه ز راق عسیم +	چاشت می خواهی از خوان بری نی ترا شرمی از محبوب کریم
---	--

ذوق جمع و نان جوراکی رسی	تو که خواهی شد ربای نرس
تو نه آگه ز لذات ابدیه	تو نه واقف ز فیضان صمدیه
باز نعمتهای دنیایم کشته	ذوق حلو او مر بامی چشته
گر ترا باشد خیال پیش و پس	این بوسه سازک کن ای بوالهوس
از جلوس بزم و مینا در گذر	کن بشغل نیک عمر خود به
در حصول علم دین مصروف شو	وز شناسایان حق معروف شو
چون تر منظور باشد فکر علم	بشنو از من حیدریت ذکر علم

در صفات علم

ساقیاده ساغر ارج علم	تا بود این نظم مفتاح علوم
کن عطا آن جرعه ناب بیان	کان لسانم را کند باب بیان
چون بیان علم بی دریغ کنم	عقل و نقل و دین وطن را طبع کنم
هر کلام من فروغ دل بود	هر روان علم را مندر بود
علم افزاید ز جام نظم من	جهل بگیرد ز دانه نام نظم من
هر سخن ماند ز من انسانه	عالم را از اینچو شمع حسانه
علم باشد نعمت روز ازل	علم باشد عز و جاه بی بدل
علم باشد مایه صدق و صفا	مسک اسلام و شرح مصطفی
جا بهمان را علم در دست بود	عاقلان از برسم وزر بود
جا بهمان بی حشمت و بی صولت	صاحبان علم صاحب دولتند
علم در دنیا است نیکو نعمتی	کاذب عجبی هم رسد ز نعمتی
می گشاید علم انی نفس خجسته	سرتر آن و تفاسیر وحی
صرف کن در شغل علم اوقات	تا بدانی معنی آیات را

<p>۲۲</p> <p>کرمی اندر حصولش جسد و کرم علم باشد در پنهان راه حق علم باشد جوهر اربابین علم باشد نور قلب انبیا علم حق بهر نبی و هر روشنی خافلا لشوحدیث انتخاب</p>	<p>۲۲</p> <p>علم را باقی ست فیضی تا ابد علم باشد نعمت درگاه حق علم باشد گنج قفل بابین علم باشد رسم شاه اولیا مصطفی ایوان علم و در علم است می نویسم ذکر علم بو تراب</p>
--	---

روایت

<p>گفت راوی چون ازین باغ جهان اربعی قومی بر سپید این سالی گفت حیدر علم به باشد نه زر مال را باید محافط بے گمان اهل دین دشمن اهل زراعت کم شود از صرف دولت لا کلام العرض منہ و سلطان مان باز با مردم مخاطب شد عسک گر بر سپید از من ای اهل ضلال بچنین گویم جوایش بی عدیل زین کلام آن شه گردون شکوه</p>	<p>کرد رحلت حسد و پیغمبران یا علی علم ست بهتد یا که مال زانکه علم از زر بود محفوظ تر علم مانند بی محافط در بهان دو ستدار صاحب علم اکثر علم از اصراف انفراد مدد چند وصف علم را پیسم بیان گفت زان قوم خوارج آن ولی تا بقای جسم و جانم این سوال از دلیل صایب و نص جلیل شرکین و سزنگون شد آن گروه</p>
---	---

روایت

<p>گوید این را اوسیه با صدق مصفا شغل با پیسم می نمود</p>	<p>بود روز زیب مسجد مرتضی ذکر خلاق دو عالم می نمود</p>
---	---

<p> روز چون بگذشت و ظاهر گشت تمام عازم بخیر بود آدم علیه گفت یا حضرت سوا لی می کنم گفت مولا آنچه می پرسے بگو شرح اقتضائش بعنبر یا امام گفت حیدر ای لعین پر عس و تو بخوابی کا ندرین چون چیر ای گر چه هست این رمز پیش تو فحاش می خورد از خبهر هر مرغی غذا وانکه بانقار چیزے می خورد بار دیگر گفت آن کس یا امام مرضی اندر بود او را و جواب هر که را باشد دو گوشش اندرون وانکه گوشش در برون است نظر این شنید و گشت حیران آن لعین </p>	<p> جلوه برباد و سرمود آن امام ناگهان پرسید شخصی خارجی یا علی تقی شحالی می کشم دست بسته عرض کرد آن کعبه تو هر چه از مرغان حلال است و حرام نیست مبطون تو خالی از شره عاقبت باشد نماز من مقصدا لیک میگویم جواب این سوال تو بدان نوع حرّاش بی یا آن بود نوع حلال اسی بخورد بچه آید از که بیضه از کدام بشو از نهیم جواب با صواب بیضه اند از درین دنیا و دوز بچه نیز اید بحلق اسے بد بگر محو طاعت شد امیر المومنین </p>
---	--

روایت

<p> کرد روزی مرد نصرانی سوال چون همیشه ای شمش کون مکان پس چرا در میوه اش ناید کی گفت شد آن میوه باغ جان گر بزمی بر سر دوزی صد بزم </p>	<p> از امام باقر نیکو خصال میوه جنت خوردند اهل جنان زانکه بهر صفت می باید که نسبتی باشد به دار و بی گمان کم نگردد ز دوزخی زمینهار </p>
--	--

باز نظر آنکه پیر سید از امام فی شب دانند اورانی ز روز گفت شه آن ساعت و وقت هست آن ساعت ز اوقات ساعت فردوس آن ساعت بود در همان ساعت به ارض و فلک جمله اذکار الهی می کنند زین کلام سید و الانس و نه	در شب و روز است آن ساعت کدام گویند ای نیر عالم مشرور تا طلوع شمس باشد از صبا منظر انوار حلاقی مجید دافع هر درد و هر علت بود وحش و طیر و جن و انسان و ملک حمد یزدان ماه و ماهی می کنند لزه بر اندام غصه افغانی قتاد
--	---

خطاب بنفس

عافلا از وصف علم آگاه شدی تو هم از افکار دنیا پاک شو ساعتی بر بند ایام نشین زنگهار این شهر دل دور کن جاده سودای عجب بیان را بر جمل و جبهت سره اعمالی بود	ما بر این مسلک و این ره شوی عارف علم شهر لولاک شو اخذ کن شغل حصول علم کن رخ ز نور علم حق پر نور کن رو منبر بر چهل و مکر و گبر و شتر جا بیل از علم و ادب خالی بود
---	---

ان اتمت بیان العلم و ابتهیت فی تشریح الصبر و الحکم

ساقیا بس ختم شد فصل شباب عیش و عشرت رفت و دلگیری رسید موسم غیظ و غضب بگذشت کوب خافلا این ترش روی تا کجا از طریق کبر دوری اخذ کن	نیست دوران متابل و در شراب رخصت ای جوش شغف سیری رسید پوشید ایل کنون از پیش و پس تا کجا این تند خوی تا کجا اخذ کن ملک صوری اخذ کن
---	--

صبر در اول بود اسبیل	صبر در آخر بود اسبیل
صبر میکردند بر رویا	صبر میکردند بر رویا
صبر باشد مطلق ظلم و زلل	صبر باشد مطلق ظلم و زلل
صبر باشد مصل صدق و صفا	صبر باشد مصل صدق و صفا
صبر باشد موصل بالاتحاد	صبر باشد موصل بالاتحاد
صبر باشد مدخل فی العاقب	صبر باشد مدخل فی العاقب
نقط الاجرام من اربابه	نقط الاجرام من اربابه
صبر است ای عظمی میوه	صبر است ای عظمی میوه
نیست اجرش بر قیامت منحصر	نیست اجرش بر قیامت منحصر

روایت

راوی صادق روایت کرده است	نصرت صابر چنان آورده است
بود در ملک جنوبی زرگرے	خوشدلی خوش منضری صاحبی
و ختری داشت رشک ماهتاب	آفتاب ارتاب رویش در حجاب
شمع از نور جبین او بمشش	حور و غلمان را جیشش سر بدش
بود آند ختر چه نازک پیکری	حبیبی نازنینی دلبرے
فاتش سروی خوش می پاره	عضو و عضو شش لالقی نظاره
بود افغان زاده شیدای او	گشته ابروی جسا و وزای او
سرتی جز آرزوی او نبشت	مسکینی در خیر کوئے او نبشت
لیک آند ختر که نیکو مال بود	محنت ز زنان مرد بد اعمال بود
بود روزی زیب آن لاله فام	داد افغان سیه رویش پیام
تا اسیر حلقه یارے شود	مجرم فعل زغا کارے شود

دختر آرزو و گریبان پاش کرد
بازد افغان داده زانکارش ملول
زانکه از گردون چار سر رسد
والدین خویش را گفت آن صنم
شوهر مرا اگر بطلبید این نرسان
او مراد مسکن خود جدا دهد
والدینش زین سخن حیران شدند
دختر از حال خود آهنا رگفت
والدینش چون شنیدند این بیان
کرد بادا و رخصت مادرش
شوهرش همراه آن غنچه دبان
داد افغان را کسی آندم خبر
این شنید خوشگین شد آن عزیز
اسب را اندویدم دیگر گرفت
آن زن زگر که در ره هرنس
در عقب چون دید ایشان را روان
کن بجای زد و بدو انهای جد
راستماع این کلام مضطرب شد
شد چون پنهان بلا در رسید
دختر آشفت و عقل و هوش رفت
گفت ظالم ظالمان این طر فحیت

تو به تیر ملاست هاشم کرد
مضطرب شد دختر از خوف عدو
آفتی ناکرد و حسیان در رسید
بهتر است امر و زنت شوهر
من ز قید قنیه در یابم اسان
تا مباد کس بمن ایذا دهد
مور و آلام بے پایان شدند
پرده بگشود زان را ز نفست
شوهر او را بخوانند آن نرسان
داد دست او به دست شوهرش
شد بجای بود و باش خود روان
رفت باز و ج خود آن رشک
دست زد بر قنیه شمشیر کین
ره بسوی آن پری پیکر گرفت
بود ترسان هم زمیش و هم ز پس
کرد با شوهر شدت آن زمان
کین بلای ناگسائی رسید
گشت پنهان در مقامی شوهرش
آن شقی پیشین زگر رسید
آن لعین چیت آمد و راهش گرفت
کین گریز از مار رسم و راه کیت

<p> شوهر خود را کجا دادی امان پاکبازان را دل از بهرزه نهیست نامبادا بر سرش آید بلا عهد ما بستند بر ترک جنا گفت این پیمان نباشد با دم در محرم گریه از موم نسین نعره ای و حسینا می کنند صاحب این گریه این ناله کیست چیز او حش بر سر افلاک بود سیدی گردن سر بری دانش شعله ترش مرا ساکن کشیده آنچه میخواهی ز ما عهدی بگیر حکمران کشور ارض و سمست دلبر زهر حسین ابن علی تشنه لب از ترنم و پیافرت در محرم ماتم او می کنند صامش را دیم بی کذب و ریا داو شوهر را صدانی بی خطر عهد بستند افغانان دون آتش جو دستم افروخته برنگند از آتش سر برین </p>	<p> گر نگو خواهی بیان کن این زمان گفت دختر کذب رسم گریه هست لیک رسم دزد و جورشما زین سخن افغانیان پر عشا بسکه خونی داشت آن رنگ صم منگبیم بارها ای اصل کین کر خیم ایشان دست بر سر نیند من ندانم این زر رسم و راهیت لیک پندارم که مرد پاک بود اهل ایمان را امیری دانش گر جهان مظلوم راحت من کشید پس بختند آن حسد لیان شیر صاحب آن گریه شاه کربلاست هست نور چشم احمد آن دلی سر بر او دوست است را گرفت مومنان کین گریه بر سو میکنند با ورت باشد گران پیمان بود زن غافل زر رسم کروش چون بیاید زر گر صافه درون بهر دینا نقد دین لغز خسته در کشیدند از خلاف ظلم تیغ </p>
--	---

دختر این دید و گریبان چاک کرد
 گفت کاشی اسلامیان پر دغا
 این چه ظلم و این چه جورست آه
 شوهرم را بی خطا برید سر
 ضامنم دادید و کردید این جنا
 جیف این کار شما آن کار ما
 گرچه این می کرد منم یاد و بکا
 باز بگریختند او را و برو
 زن همی رفت و فغان هاشمی
 نعره میزد با تیپ روح و جد
 ناگهان آمد غباری در غلغل
 چون ته آن گرد در میدان کشود
 یک بیک برید و اسان غبا
 اندام من و شان آن ولی
 گشت گیتی از قد و مش سر بلند
 نصرت و شمت شتابان پیش او
 تو شنش برق هبند سر بر
 چون قریب زن رسید آن شهر
 سز جسم آن حریفان دورست
 پس به آن زن گفت آن حصا
 این بگفت دست شفقت ز درش

مومی میگون پر عطر خاک کرد
 حیرتم آید از احوال شما
 کی مسلمان را سزد و این سیم
 عهد شکستید بی خوف و خطر
 آفرین شا باش حسین مر حبا
 نیز تسبیح شما ز تار ما
 خنده زن بودند آن اصل جنا
 جانب ملها که خود کرد ز در و
 آه می کرد و گریبان میدید
 ضامنم تو تا بفریادم رسد
 سرنگون شد هر جبال و شهر
 گنگ شد صحرا ز صوات درو
 شهسواری گشت زان سوها
 شد جهان از جلوه او سخیلی
 آسمان سبزه تلیمش فلند
 طوقا گویان ملایک از دوسو
 در کف دستش عیان تیغ دو
 کردیست برق دم را شعله با
 ختم کار بندگان زور ساخت
 تو مشو آرزو ای نیکو شعار
 رفت بر بالین نقش شوهرت

کرداد آندم دور کشت از ناز
 پس سه مقبول با تن وصل کرد
 زخم را پر ساخت از آب دهان
 کشته ز آب چشمه جوان چشید
 گرچه پنهان بود مقتول حسین
 زن ازین عجز حیران ماند و گشت
 تو که الحی وارث صد دلتی
 روح و تن قربان بکار تو قسم
 گرچه از شان تو ظاهر شد من
 لیک اسم با کمال خود بگو
 تو که فرمودی کنون امدادن
 گفت سرور کامی زن صاحب جیا
 مورد اندوه و درد و غم قسم
 اهل دین بر حال من زاری کنند
 چون شنیدم غصه فریاد تو
 زن ازین تقریر سلطان حسین
 این دو تن بودند حیران ناگهان
 پس زن دگر گریوان گشت زود
 زین کرامت آن دو کس نامی شد

گشت محو ذکر رب بی نیاز
 نقل عجز از میحاصل کرد
 ششم باذن اله فرمود ازین
 مرده را جان در تن بجان رسید
 کلمه خوان بر خاست از روی این
 ای سیمی صییت این را نهفت
 صاحب غر و شکوه و صولتی
 گر بود صد جان نثار تو کنم
 کای توئی مقبول رب ذوالمن
 با من سکنی ز حال خود بگو
 چون خبر شد با تو از سر یاد من
 ضامن خود را تو شناسی چرا
 صاحب مجلس با من هم قسم
 در محترم غمخیزه داری کنند
 در رسیدم از پی اسدا و تو
 شد بصدق دل مطیع ملک دین
 ششوار از چشم ایشان شنیدان
 حال خود گفتند در قوم بنمود
 سه صد از کفار اسد می خندند

خطاب نفیس

صاحب جبرست از دنیا غنی

تو چه دانی آه ای نفیس دنی

آن زن زردگر کجا و این کجا	کما قرآن را حاصلی از دین کجا
اینهم از صبر و تحمل صوفی است	صبر در دنیا و در دین دو نیست
صبر باشد لغمتی بی شک و ریب	صابران را میرسد عو فی زخیب

در نیست شهوات ز ختن ملک مال تلاش نمودن دولت و مهال

ساقاده ساغر حسرت ربا	ز آنکه ستم از می حسد و ربا
از سرور ستم سرشار کن	غرق خواب غفلت بیدار کن
ان صفی قلبی من الکوث الشنیع	لیس لی فی غیره ملک وسیع
حب اموال سئل للولاء	انه صنف من اصناف البلاء
ای پس از لغت زرد و ربا باش	نی بفرسیم وزر رنجور باش
چون درین ره جستجوی میکنی	چون زوال آبروی می کنی
ترک کن این حسرت مال و منال	در فراق دولت دینا منال
کین عجزه دشمن بیان است	نی عروس و بستر جانان است
این عجزه با که دامادی نخواست	عاقبت جز مرگ او شادی نیست
این عجزه حسانه دار چند شد	لیک کی در خانه پاسبند شد
این عجزه بردفتد جان چند	کرد غارت کشور ایسان چند
چون بود عاقل از دماغوس تر	الحذر زو الحذر رو بخند تر
خافازین چشم انس آزا و مر	خانه عمر قلیل آباد داره
کوشش دولت نباشد بی خطر	حسرت ز رفیت خالی از ضرر
من اتی فی رسمه سعی الدول	انما یوتی تحسیر لعل
خواهش اموال بی سودی بود	ز آنکه از سودش چه مقصود بود

<p>کی رسی چنک کلفت ناحق بحام بار بردوش غم دولتمباش جستجوی سیم وزر کی بادت شعله محنت بدل اندوختن حب محنت آبرو دادن بود نی درین حرص عبت غمناک شو بمقامی دولت و خواری مباحث بامیران جهان کارے مدار غیر خاصان حنّاد اداے خواه استخوانی از سنگ دینا بگیر راست گوید شاعر شیرین بیان اضیاح احتیاج احتیاج زان دول بنود تر حسن عمل حسن اعمال متاع اخروی است نوبت و تقارن و فوج و علم نعمت عقیقی نیست زائد ترا غم مخور ناحق بفکر سیم وزر موجب تذلیل و رسوائی بود</p>	<p>گر کنی در حب ز عمر سی تمام عیش و حین خواهی مکن منکر مباد نعمت عقیقی اگر خوش آیدت خویش نصیبیت جان در خون فکر دولت در هم افتادن بود توزن تشویش غم پاک شو در تلاش رفع ناداری مباحث احتیاجی پیش سرکارے مدار جز خدا از دیگر اسرار دی خواه پاره سیم وزر از هر جا گیر در رجوع حاجتی باد دیگران هر کشیران را کند رو به فرج فرصت کردم گر شدی صاحب دل دولت دنیا شکوه و نیوی هست ملک و مال و صولت و جاه و شتم این همه فردا چه کار آید ترا در قناعت عمر باقی کن بسر حب دولت کی زندانائی بود</p>
--	--

روایت

<p>کرد روزی عیسی مریم سفر بخشش میکرد با صدق و قو</p>	<p>را دی صادق بگوید در حب خادمی هم بود نزد آن جناب</p>
--	--

ناگهان شد برب جوئی گذر
 لیک آندم پیش آن ذیجاه وجود
 بردیسی خود از آن نمانی بچاشت
 رفت بر دریا برای شرب شراب
 دید کان نان سووم باقی نبود
 گفت خادم من ندارم زان خبر
 هر دو میسرفتن تا کس از سووم
 بره را کرد چون عیسی طلب
 فرج فرمودش سیح باوقار
 خود از آن در خورد و خادم را بداد
 سب فرمان جناب کبریا بداد
 بره زنده گشت و زانجا شد روان
 تو بحق سخن راوند ز من بداد
 راست گو احوال این معنی تمام بداد
 گفت خادم من ندارم زان خبر
 چون از انجا برب دریا رفت
 شد روان بر آب دریایی خطره
 عاقبت چون دریا بانی رسید
 داد حکمش تا کند ابتار خاک
 خاک را فرمود که حکم خدا
 اکسک ز رشده خاک کدی

جای قتل و چاشت آمد در نظر
 سه عدد نان از برای اکل بود
 یک بخادم داد و یک باقی گذشت
 آب نوشید و بیامد آبخواب
 گفت با خادم که آرام در ره بود
 رفت رانجا عیسی والا کسر بداد
 شد نمایان باد و بره آهوی
 بره آمد پیش او از حکم رب
 پخت از گشت کباب خوشگوار
 پس از آن عیسی والا کسر داد
 کرد زنده بره مستول را بداد
 گفت با خادم سیح دو جهان
 کان ترا بنمود اعجازی من
 در گرفت آن گرده نانی کدام
 این شنید و رفت آن والا کسر
 دست خادم را بدست خود گرفت
 گفت با خادم که حالم در نگر
 خود نشستم انجا و خادم را بدید
 خادم این نبود و پس آید پاک
 گو تو هستی خاک شو ایندم طلا
 عیسیش بگرفت و سله حصیه نمود

گفت خادم را که یک حق من است
عرض کرد آنکس که ای عالیه
حال او را هم بمن بیان
بهتر ثانی آنکه یابنده است
گفت خادم کن خط این نامه
که درین معنی بسم آفتاب
دیدم پیش چو در بندریان
خواست تنها بر دآن نیز گیش
ناگاز سوی رسیدن آن زمان
چون بدیدند این زوایا را
این تبرید و بگفت اید و ستان
من ازان چه خود گیرم کی
زین سخن اعی شدند آن کین
بود حال نشان جوانه و زهر
کرسته خود را نمی باید گشت
بعد اکل و نکل هر یک بی تکان
بودی هم ازان محسوس
داشت بگرفت و در آن انداخت
لیک انجا هر دو کردند این صلاح
تا بود آن زرد و حصه لا کلام
شخص ثالث الهی آورد و داشت

حق است آن حصه ثانی که هست
حصه ثالث بود حق کدام
پس بنمود آن مسیح و جهان
کان برای نان من فرونده است
زنا که من فرویده ام نان ترا
جلد زخمت را و اسب حساب
صفتش را ترک کرد و شد روان
آن بپند و سکونت گاه خویش
رو بقیان و گرسیم پیش آن
دست بروی خود انداخته راه سفر
می گفتم چه خبر زانی گسان
دو شمار می سپارم به شکی
بر خشت بند با هم رو برو
فهم ایشان شد بر هیمنه جمع
یک رو و از پانی آورد چاشت
حصه خود کینه دو باشد روان
رفت در آن ده یکی زان دو صیب
تا در آن هر دو را نوقت عدم
یعنی در قتل سوم باشند نان
هر دو را زاید است آید بکار
شادان خشت پیش نشان گذار

ایمن دو کس کردند زو سامان	عاقبت کشتند او را به خطه
بعد از آن خوردند چون هر دو طعام	کارشان هم در زمانی شد تمام
ز لاجرم ماند و اندر یک زمان	طالبان در بر بستند از جهان
باز عیسی را چو شد آنجا گذر	دید آن سلاخش و آن انبازر
بود ز چون قتل آنرا سبب	کرد نفیرین بر ز و بر ز طلب

خطاب بعض

عالم از حب ز آزاد باش	در ره ملک عدم بازار باش
حیث زاد آن حق پر دشتن	نفس را محو قناعت ساختن
حرصها پسند در دهر دنی	مشت را کن از دُر دولت غنی

در مدح فروتنی و قبح کبر و منی

ای عزیز از کبر و نخوت دوست	نی بحسن و مال و زر مغرور شو
سینه از سوز کبر پاک کن	خاکساری را عروج خاک کن
پر ضیا کن ملک باطن را ز نور	گم نشود در ظلمت عجب و غرور
در مقام دولت و نامناز	کوشش آرایش غشی باز
از کبر نفرت مطلق بگیر	ارتباط از رسم و راه حق بگیر
مکن گوی مجسدا منظور کن	لن ترانهای ناهق و دور کن
تو مدان خود را نشودن ترا	را ننگه پسند و این من معنی
عجز باشد مشرق سیاحت	کبر باشد مبطل حسن و جود
عجز زب فرویت افعال است	کبر و جبه ظلمت اعمال است
عجز باشد جسک قس آن وحد	کبر باشد رسم شیطان خبیث
عجز که انبیا و اولیا است	کبر فعل دشمنان کبر است

عجز اسیر بر سپهر رفت است
عجز زید با کمان و با مسمان
کبر و عقل و بهوش را زایل کند
کبر یکسان است با شاه و گدا
این چه نیکان را بد انجسامی ندان
منظلم اعمال عباد است این
ای سپهر میباش در دنیا نفور
زان چه آید جز زبون غالی ترا
هر که نخوت بر امارت می کند
هر که را بر جاه و شست نازند
هر که کوس ناز نعمت در خونت
هر که در خود کرد دعوی خود
باز از اجل مندر عوفی که در
حشمت غرور را بیدیش که خود
صورت دار ایمنه و دو چشم
قبضه و نفور و آسکندر کجاست
جام باقی ماند و جسم جان داد
گرچه اینها وارث شاسته شدند
انیمه مرغان دولت دانست
از پی آیندگان و زشتگان
پس برین جو دو وجود ملی ثبات

کبر را بازو به بند خجالت است
نعمت افزاید بهر باب جهان
کل چراغ عیش بزم دل کند
راند شیطان را ز درگاه حلال
بهر بر صیاح به ناسی نداده
خرب فوطون و شدا و است این
از کبر و زرعوت و عنبر و
در و در و در و در و در و در
نایه اسلام عنارت می کند
باب لعنت بر رخ او باز شد
گوشش خود را پر ز شور طعنه ست
رفت از عالم کمال بخودی
کی بدینا نماند شد او مشید
و ک عقل فلسفی باقی نماند
دولت قارون چا بود و چه شد
بزد و سرف نام نام آرد که
در ارم شد او پاته نهاد و رفت
عاقبت سوی عدم راهی شدند
کشور دنیا کبر و حنا نماند
چون بود و کین جهان
سکندر کبر و رعوت در حیات

اگر کسی دل بر خود آرائی بداد عاقبت جهان جسم بر سولای بداد

روایت

گفت راوی در صفا میں منسیر
بعد مقتل درستان باوفا
بالب خشکیه و جهان خیزین
چشم گامای بستان رسول
بار بار شد دل پر درد او
از بر آهنا شک جسم پاک
خون ز قو مات جروح تن روان
در چشم منم نه چشمش به دنیا
تا که بیغمه و با سو ز و رن
از شد اقامت اسیر طر
زب برادر رسول چشم
چشمش نامہ خیر البشر
تا که آن آمد پیش پیش او
بسکه بود او را غناوی از خبا
ست گوار حمت رب جلجل
لیک در انیم چه شد ای پاک
نور از نو آب تو اسے گرفت
داو مولا پانچن کای پر غور
تو مراد است محتاج آب

چون حسین ابن علی علی کمر
ماز تها و بیبا بان چنا
گریه میکرد از سیه الضارین
بد و پندال خاطر پاکش ملول
آسمان نالان به آه سرد او
موی میر روی او پر خون و خاک
نهر اشک از دیده روشن روان
و زلی عباس پشت او دو تاج
و منبهم از دیده سے بارید خون
گرد آن سرور محاصر صف جیف
سرگون استاده سلطان ام
دوا الفقار شیر یزدان در کر
خیر باطن خیره ظاہر خیر
گفت یا نور گاہ بر تراب
والدت ساقی جام سبیل
زانکه آن آب است و آن نهر
آن کال تو کجا اکنون رفت
تو آگہ ز اسرار غفور
دور شوای مف ز خانه خرا

جلو بخشش و دوشش پی بر منم
ای شقی از قدرت من نیست
این گفت و جانب گردون بد
مرتدی کان و او تشنیم بمن
ناشد این گفتگوی شب تمام
آب ی نوشید هر خندان شقی
شد چو از سوز درون بے اختیار
جان پراد آخر به سیلاب عذاب

نور عین ساسی کو شرم منم
کاید از سنگ سیلاب نور
کرد فریاد اسے خداوند مجید
توبه اور اجواب این سخن
تشنه شد ناگاه آن ابن حرام
میفرودش اشتعال تشنگی
در فوات افتاد بے صبر و قرار
شد ز قنبر تکبر کامیاب

در صفت سخاوت و نیت بخشن

یا انھی صدر سم اسلاک السلوک
العطا فی من الرب الودود
کیف لانی غیره کیف الزلل
بجست بخششش بی احتیال
اهل بخشش خاصگان داوراند
ای اخی لر صاحب دولت بود
بخش را در خاطر خود جاسد
حسنی هم باش و هم احسان
بخشش آن نبود که باشد با غیر
بخشش آن نبود که باشد از جان
بخشش آن نبود و امید در

انہ ضود لاسماء الملوک
بل صفی من فیہ فضل وجود
نوا مفتاح لا ابواب الدول
هم بصرت سلم باشد هم بال
فی تکیع پاره سیم و راند
کن ندیمان عطارا پیروی
هم در دست نعت عقی
منفی بر غیر نیت بدار
چون طیبان را کند اهل مرض
چون عطای کسوت جان دواگان
همی بود خادمان اسیری

<p>در میان و ساکین و گدا نسیر را با نقد ایمان در فروش مشت دولت ایفشان پیشین انچه بخشیدی همین سوال تست عمر گذشت و اجل آمدت سب در ره ملک عدم خالے فرو خافلا غفلت ازین معنی خطاست مرد گو ساتم ولی نباش بماند نخل تاثیر ز سوره طینه است از نخل عابد و طاعت گزار و فقر را باب همت گوش کن</p>	<p>بخشش آن باشد که بگیرد عطا پس نه جام لطف بخرویش و بخر فیض و بهمت را بفرست بی ثبات این چه ملک و مال تست گوشش کن همت اگر با قصد زاد خوشش گیرد پیش ز مشو زاد و پیش همت فیض و عطا برسخی زادگر اگر اشش مماند بخشش را باب جهان را زینست گو سخی غاسق بود بخشش گسار بهر عقل و بهوش را بر جوش کن</p>
---	---

روایت

<p>کز براس خیل مسکین و گدا بارها می برد سلطان زر سن بیوه را دید شاه مجبور و بر وزنم ایام زار سکه می نمود فاقر بر فاقه زرو س او عیان شکسته دستگیر حال او گویند از حال زار خوشی تن سن چه گویم گردش چرخ دوما در جادوی از شهادت کامیاب</p>	<p>بود این از عادت بخشش جدا بار آب و نان بدوش خوشی تن اتفاقا در مقامی شد گدا ناله از تن لیل و خوار س می نمود مفسی از رنگ و بوی او عیان بیدنی طاهر فقر و مال او گفت با آن زن جناب بگوین گفت زن پرسی چه عالم ای فتی شود مهرم شده با عسلی بو تراب</p>
--	--

من بانه باد و سیل طفل صغیر
 این شنید و رفت شاه محروم
 آرد و دنیا پیش او گذاشت
 چون میا گشت سامان طعاص
 من تلی میخسم اطفال را
 زین سخن برخاست شاه حق پسند
 چون برآمد و دود آتش از تنور
 گفت در باطن نام دو جهان
 کان مساکین را نمی پرسد
 که همی فرمود شاه بنی خطیب
 ناگهان آمد زنی در آن مکان
 گفت اهل خانه را کای بی شعور
 این میسر کشور جو دو سخاست
 سرور کون و مکان است این نام
 این شنید و آن زن نیکو سیر
 شد فراموش خیال نقل و چاشت
 گفت من آگه نبودم یا ایسر
 گفت مولا تو مشو در دل خرین
 شوهرت شد قتل با من در غزا
 این گفت و آن شه عالی مقام

جمله محتاج از پیله ای سبب
 آمد اندر حسانه اش بار دیگر
 تا کند سامان اکل و نقل چاشت
 گفت زن با سرور عالم مقام
 تو کین روشن تو را می با خدا
 در تنور انداخت بهیمه های چند
 شد روان آبی حشمان حضور
 ای عیسی هست این سزای محسان
 لقمه می سازند تنه های ملال
 گاه می افروخت آتش آن آیسر
 بود او واقف ز شاه دو جهان
 خدشی گیر ز ضرر نام غفور
 جانشین باد شاه انبیاست
 و سگیزد یکسان است این نام
 گشت غرق بحر خجلت سر بس
 سرای سرور دین در گذشت
 عفو کن جرم پیر و پست
 ز آنکه من بستم ز تو خود شر بکین
 من پیر سیدم ز حال تو چرا
 دستگیری می نمودش صبح و شام

<p>غور کن در دل بمضمون حدیث نیست الا ستمت اند و خشن می رساند تا به سر کار خدا نامر سال یسمان هم بشو رز که بی سود است که باید</p>	<p>در همه اعمالی تو ای نفس خبیث آن عسلی آن تنور افروختن دستگیری به سائین و گدا گر تو زواری زرافشان هم بشو ورنه دولت در چه کار آید ترا</p>
<p>در مراح نصف عدالت و قبح ظلم و شقاوت</p>	
<p>ایها الداعی لاسلاک السلوک عدل و نصف را شکار خوش کن ظلم باشد در جهان ظلمت مندا ظلم نقش پای گمر است به بود ظلم باشد سنگ میزان شود ظلم باشد شعله انگیزه فتا ظلم باشد موجب قهر و عقاب تاج صولت بر سرش نهباد ظلمان گزینند بر سر خورند ظلم کیشان را و عسانو قبول مانند و نوشیران را نام نیک عدل و نصف را بدان حسن عمل مرد مستغنی ز آل و مال شود برزبان آرام بیان عادل</p>	<p>ایها المشهور من خیل الملوک حاصل این نعمت بکار خویش کن عدل باشد نایه روز جزا عدل زیب بسند شاهی بود عدل باشد جنب آرام و سرور عدل باشد شعل کبج مزار عدل باشد موصل صدق و جنود عدل راجاه و جلالت داد و اند عادلان از خشن نعمت بر خورند عادلان را عدا باشد حصول عدل باشد بهر سلطان کام نیک گر تر افهم است امی صاحب دول معدلت به پسند و فرخ فال شو بشنو از من داستان عادل</p>
<p>حکایت</p>	

پادشاهی بود در ملک مجسم
صاحب جاه و جلال و تخت و تاج
فرج او چون موج دریا پیش
زور شور نعمت و احسان او
حاتم از جود و سخاوتش شرم گین
بخشش و انضال رسم را او
اتفاقا شد به توفیر دول
بزم عشرت روز شب بنظر شد
چون برفت از ملک سلطان اخیل
حاکمان قهریه و سر و دیار
بیدل از جور و جبار دم شدند
بود سلطان را وزیر پاک دل
رفت روزی در حضور پادشاه
باد از فضل خداوند
دولت و مالک مندرای شان تو
گر بود گستاخی خادم معان
ز آنکه زیانست به این سپه
در جوابش گفت شه کانی نگردد آن
عرض کرد آن پاک بالین در حضور
دولت و اقبال را زایل کند
چون نهند از مدتی بمیش راه

همه اسکن در و دار او جسم
میر سیدار خند آفتابش خراج
ملک او چون کبریا پدید آید
گرم بازار شکوه و شان او
رستم از سیف غنایتش دل خن
عدل و نصفت خادم درگاه او
بلع پاکش غافل از حسن عمل
کوشش اصلاح دولت و دین
نعمت عدش بیاید در زوال
ظلم در ملکش مغرورند اختیار
یک ملک آنا نصفت کم شدند
شد تیغ ظلم شان نش چاک دل
عرض کرد ای خسرو عالم ناپا
بخشم اقبال تو تا بان تا ابد
جسم و جان من شار جان تو
عرض حالی می نمایم صاف صاف
گفتن و گفتش پیش آید
انچه میخواهی بکن از سبایان
اشتغال شاه با رقص و سرود
حشمت و اجلال را باطل کند
خادمان خسرو بر حسین جباه

سین شندل بینم اندر ملک و مال
گفت سلطان پاشای صاحب فنا
عرص تو دانهم مفید حال خویش
کن منادی تو که فرزند شاه
میدهم در ساعتی دادهم
این شنید و کرد تسلیم آن وزیر
داد اعلان و منادیهای عام
حاضر آمدندین درگاه شاه
پس نفذ استغیثان چنین
داد خواهی گفت که من بی قصو
پانش منمود شاه حق پذیر
گفت سائل این مجال من کجا
زین سخنانی غریب داد خواه
زن بسائل داد منمود او سپهر
بر رعایا چون تو کردی این جفا
کفر گراز گنجه سیر و ناگهان
این گفت و کرد او را زیر تیغ
یکسریک طاری شد اندواعتی
بر کسی هر س که جوری کرده بود
با کسی بغض و نزاع اصلا نم اند
طالمان را سر ز محبت و رفا

زانکه عدل و نصفت آمد در زوال
حق نصفت را کسم منسردا داد
ترک کردم اینهمه اعمال خویش
حاضر آید هر که باشد داد خواه
یسرسم منسردا بفریاد همه
شد به بیت المال خود رجعت پذیر
کامی گروه ظلم کش منسردا تمام
تا بداد خود رسد هر داد خواه
نزد شاه رفتند با جان چنین
زوجه ام گرفت منسردا حضور
نزد خجسته زاده را تو هم بگیر
من نخواهم زوجه ام را کن عطا
آن زن و شهزاده را طلبید شاه
تو که هستی وارث این مال فر
دیگران را کی ستم نبود روا
لی سلمانی بساند در جهان
دو زانکه از تنش سر برید ریغ
بر همه مظلوم و ظالم تقیه
درومی باهم و گراسته نمود
پیش سلطان حاجت و غم آنند
عالی پر شد نصیت عدل و داد

ملکیان آرام و راحت یافتند | داد و خواہان استراحت یافتند

خطاب نفس

تو مشو گمراه نفس بی شعور | عدل را مفروش با جور و شرور
عدل و انصاف چون بسازی اختیار | تا قیامت از تو ماند یاد کار
ظلم را اگر دوست داری در جهان | مطلبی زو بر نیاری در جهان
ظلم تذلیل تو در دنیا کنند | ظلم تحزب تو در عقبه آکنند
عمر کم گردد ز جور و سرکشی | بهتر آن باشد که دل زود کشتی

فی التحزب عن البغض و الحسد

یا اخی پر کن ز الفت یمنه را | روده اینجا هوای یمنه را
ز آنکه این آینه صدق و صفات | مخزن اسرار دین مصطفی است
صاف طینت باش و باطن صافی کن | چشم و اندر ره انصاف کن
خصمه را پیست بر صاحب زری | غم خور بهر اساس دیگر کن
حاسدان را بپوشش ترک کن | نقش گوئی نکته چینی ترک کن
ز آنکه از بغض تو کس نیست پاک | بلکه باشد بهر تو وجه پلاک
تو بکن کاری که شایانست بود | فی عین و جان و ایمانت بود

فی التهرب عن الکذب

ای پسر حسن سخن را در شناس | تا شوی از بحر دین گوهر شناس
چیت آن حسن سخن صدق و تعالی | ای پسر حسن سخن صدق و تعالی
راستی سلب رضای کبریاست | راستی کرد و اخیل انبیاست
راست گوئی هر که بنساید قبول | گم نگردد از ره دین رسول
راستی وجه نزول رحمت است | راستی اسحق منزل رحمت است

راستی باشد ره عقل و تئسنه ای سپهر چون بزم عقل آراستی راستی بهر تو نیکو دوستی است کذب آراهی بده هرگز به دل گر بداری برو به اقوال دروغ	راست بازان را خداوار و غیره پایه بیرون رسد راستی هم بدینا هم به عقیقه نعمتی است ز آنکه او سازد ترا آتش خجل پس چه افعال ترا باشد فروغ
--	--

در صفت جرات و شجاعت

سید از پینا نوا می تازه کن * جرات و همت که کار خوشتر است چسبیت جرات تنبع دین آهین تن غانزبان داد شجاعت داده اند چون به میدانی بجان در باختند مرد را بنود به سر دادن دروغ مرد را جوهر بود نام آورده زیور مرد است شمشیر سپهر هر که در جنگا واد جنگ داد هر که خون در ریخت کس خوشتر است هر که در بازو بجان وقت تیز هر که تیرسد ز شور و آرو گیر جرات اظهار اصالت می کند جرات از اعمال شاه انبیاست	بر رخ از نور شجاعت خازنه کن شیر مردان را شاز خوشتر است بر زمین خون منافق ریختن در جهان نام نگو بناده اند سیر گلزار شهادت ساختند مرد را تنگ است مردن جریمه تیغ بر خور و از نیزه جان بازی جری خود آهین باشد شش صد تاج سکه ریختن به نام و تنگ داد هر که خود بگریخت جاننش هم گریخت کس بروی او نگیرد تیغ تیز در گاه و دوستان مانده حقیر جن اسماع ز زالت می کند شیوه انصار محبوب خداست
---	---

راومی آورد که روز مصطفی
 جمله اصحاب و اعز و در حضور
 ناکمان جنبی به شکل آدمی
 کرد اول بر رسول حق سلام
 من سر داران افواج جسم
 قوم من بر من جفاها ساختند
 و ولتم کرد و عسارت بگناه
 عاقبت بگذشت با من این خیال
 بشنود گر آه و سدا و سدا
 پس بیاید نزد حضرت این فقیر
 این شنیده و سید البشر
 یعنی از تشویش آزادش کنید
 هر سه گفتند ای شه نیکو خیال
 پیش چن لب چون بچند
 گفت سرور حیدر صفدر کجاست
 چون بیاید و بروی شیر خد
 مصطفی از اب دهن صافش نموده
 متعنی را شده و شکری زینهار
 رفت با جن آن شه و الا بهم
 جلوه گر شد چون علی بالا جای
 شد چو روشن چاه از نور جناب

بود در سجده خیل اقتبا
 دست بسته یکدگر نزدیک دو
 آمد اندر خدمت پاک نبی
 بعد از آن گفت ای شه عالی مقام
 سکن من هست در سیر اعلم
 در پی ایذا می من پر و خستند
 من ز جورشان نمی یابم ناله
 هست در دینار رسول ذوالجلال
 در رسد آن داور رس داد و مرا
 دستگیری کن مرا ای دستگیر
 گفت با بوبکر عثمان و عمر
 زود بر خیزید و ادا دش کنید
 آدمی را نیست با دیوان مجال
 غیر تو این امر تواند که
 صنیتم شکند چنانچه کجاست
 به علی را چشم آتش از رده
 پس بی من حکم انضامش نمود
 کرد در گردن حایل ذوالفقار
 ناکمان آمد چه سیر اعلم
 بنیان کردند هر شاننش نگاه
 هر یکی میکرد با خود این خطاب

یاد اینجا گشت یوسف را گذر
 ناگهان غمزدید صحرای غم
 من رسول از رسولی داورم
 از شما هر کس که شناسد مرا
 از فروغ سخن شرح دین منجلی است
 در جهان حاجت روائی می کنم
 چراغ بخشید حلاق علی
 خشمم زوان خطاب من بود
 چون کردید این جن راتباہ
 گر نکوخواهید مالش در دین
 زین کلام سدد و عالی صفای
 مرتضی شمسیر بران در کشید
 و لوله افتاد در قوم پرے
 مانند تاسه روز این قتل و قاتل
 شد بیابان مست شورالامان
 از دم شمیر آن شیر جری
 گشت ایشان را دل از دین منجلی
 پس همان جن را بصدقه بفرستاد
 بعد از آن حیدر به دین آید
 کرد اول رسم تسلیمی او
 مصطفی را بود از سابق خبر

یا سلیمان دنده شد بار در گری
 کاهی گزید جسیان بنی شعور
 امری از حضرت پیمبرم
 واجب آن باشد که بشناسد مرا
 نام من این ابطالب علی است
 جمله را مشک کشتائی می کنم
 ذوالفقارم داد رب دوسرا
 جاء و نصرت در رکاب من بود
 من رسیدم بهرام او شایسته
 ورنه پیش تیغ من سر برید
 جلیان هر کس که دند التقات
 جست من بود و بچاه اندر رسید
 شد محال از تیغ حیدر جان بری
 لشکر دیوان شد آخر پامال
 مرتضی هم کرد تیغ اندر میان
 شد مسلمان عاقبت قوم بری
 کرد آنها را از شرع اگر عیسی
 بر همه جنات گردانید شاه
 رفت نزد سید گردون پناه
 پس گفت آن حال پیش مصطفی
 زانکه جبرایش بخواند آن بصر

چون عسلی مندرمود تفسیل این	داد تفسیق رسول و المؤمنین
ماسوای این شجاعت در جهان	هست حال جرات حیدر عیان

در صفت طاعت و عبادت

ای اخی عتوا از عبادت بهره یاب بنده را از اگر خدا واجب بود گر تر عشقی ز دین باشد پسر ز آنکه طاعت نعمت روبرو جز است هر که سازد طاعت یزدان مدام ای برادر از عبادت کام مدام تو مشغول نعل بر قفل طاعتی بندگی را کوشش ناعن مان گر ترا بانیک در پادشاهی بامیز از رسم حق گمراه نیست چیت نیکی ز هر تقوی ساختن چیت تقوی طبع صفای داشتن چیت نهیات دین کسب و عزت اینهاست بامی نگوئی راسلان عابدان را باید عبادت نیکتر چون شود طاعت بر این معنی ادا هر که طاعت بر محل آید از و هر که طاعت گذارد مندر خویش	نیست جز طاعت دیگر سلاک صفا ترک حب ماسومی واجب بود عمر در نه بود عبادت کن بسر هم بدینا داغ رنج و غناست آتش و زنج بود باشد حرک ناباشی در دو عالم کامگار بر سر سجاده بنشین ساعتی حق همین باشد که از حق پیران کن تیز حق و باطل ای عزیز بی تیزان را بیکه راه نیست روز و شب در ذکر حق پر دشتن دل ز نهیات دین برداشتن ظلم و مکرومیه نکند و فخر رعنبتی ز نهاندار در طبع صاف تا بود با او عبادت نیکتر میشود مقبول در گاه حسد باب جنت صاف بکشاید از و عاقبت نعتش آید پیش
---	---

زهد تقویٰ هر که سازد آستیا زهد تقویٰ مرد را طاهر کند	جرم و عصیان زونه آید زینهار از زینور شرع و دین ماهر کند
زهد تقویٰ باعث نوردلی است عابدان را تاج نعمت بر سر است	شیوه هم مصطفی او هم عملی است زاهدان را رتبه افضلتر است
هر که دارد شغل تسبیح و مناجات مستقی را نیست خوفی از مزار	در ابد سازند او را سهراب اما التقویٰ منزل للفش را

روایت

امی برادر بشنو از من این خبر بود مردی عابد و طاعت گذار	می نویسد راوی نیکو سیر رو رو شب میگرد کرد کار
نی ز راحت فی زعشرت کام داشت بیدل از دین اول آگاه او	هر دم اندر یاد حق آرام داشت زهد تقویٰ بود رسم و راه او
تا که آمد بهر او حکم قصاص اقرایی او بجن جسد و کس	رفت از دنیا سوی در البقا لغش را کردند تقویٰ محض
چون برفت اندر مزار آن خسته جان در تلاش آب از بجهر و صنو	چشم بگشود و به شاش شد گمان دید هر سو عابد پاکیزه غم
تا که آن آمد در می اورا نظاره دید گلزاری که کس چون او ندید	اندرون در پرفت آن خوش سیر آن گل و آن مخمضه و آن بویزه
مار صحن او از مهر و مهر خشنده هر طرف جاری و دونه شد و شیر	وز زمره سبزه اش تابنده تر جای با گل لاله های بختگیر
شاید گل جلوه اشکن دور دور چون صبا دامن گل را میدرد	محو گلگشت چمن لیلای نور شبنم از گل مسبو گوهر می چید

<p>چشم ترس بخوابی می نمود غنیچه سیرت قدیم در چسبن نغمه سن لعلی شکر خاره در گل و در حیان خرامان چون شربت بود حیران منتی زین ماجره گوین اسرار این معنی تمام اینچ سیر است اینچ باغ است اینچ راز گفت غلغلهش تو نمی دانی چرا تو که کردی در جهان صوم و صلوات نیست اکنون وقت بکیر و وضو هر که طاعت کرد و در دنیا میشت این شنید و گشت عابد شادمان یافت نعمت از حق راوند قدیر</p>	<p>زلف سنبلیلی و تاشی می نمود بلبل از گل گل ز بلبل مسم سخن سرو آزاد از لعلی سنبلیله حوریان ماه بیکر جوق جوق گفت با حوری کجایمین لغت من کجا می هست این گلشن کلام محو شد از آن حشر من شکر نماز شکر کن در بارگاه کبریا + داد این نعمت خدای پاکدشت باش و گلشت جنت خنده در میدهند او را بهین باغ بهشت کرد شکر خالق کون و مکان ماند در باغ جان راحت پذیر</p>
--	--

خطاب به بعض

<p>مان دلا از ملک حق آگاه شو از همه اشغال دنیا پاک باش غفلت از یاد الهی خوب نیست فکر و تشویشات ناحق دور کن محو طاعت باش هر شام و صبح اخذ کن شغل از تسبیح و درود هر چه باشد باعث غفور و بخشات</p>	<p>نی ز رسم و راه دین مگر آه شو پیر و شیخ شمه لولاک باش بجز داین روسیاهی خوب نیست دل ز نور ذکر حق پر نور کن + در عبادت عمر باقی کن بسر سر بر افکن در رکوع و در سجود نیست در عجبی این صوم و صلوات</p>
--	--

<p>نعمتی یاسی ز درگاه خدا چون ترا عقل است آن را پسند مالک و مختار در کار خود است نیک و بد کردن تواند هر کسی تو کن نه و هر چه خواهی ای غریبه انت مختار لکن تذب الامور خالی از حکمت بدان پسند حکیم سبب میل این منشوی را نامم کان رسانید این سخن را تا اخیر منه افتخار و منی اعتصام</p>	<p>گر ناسته از ره طاعت جدا من که گفتم پسند بیت و غلط در نه هر بنده گرفتار خود است حسن و قبح خود بداند هر کسی من تر از نیک و بد دادم تمیز من بگفتم آنچه بد امر ضرور لیک نظم من بود فیض عیم چون از مقصود سود عام شد شکر پر دارم به درگاه تدر اعتقاد من همین باشد مدام</p>
--	---

خاتمه

عبد البیانی یابن لال محمد جاری کن جوئی سبیل در روضه رضوان تواند بود
و طب اللسانی بیان فیض محاسن سبیل فرمای گوشت و تنم منایل نبیل بر مومنان
صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین بعد ازین زمین اصل
مطلب خلاصه ماریب است که درین زمان سمیت اقتران ثنوی ببیدیل فی کو
و التمثیل موسوم به سببیل تالیف منیع صفات جلیل صاحب ذہن مستقیم حکیم سید
منور حسین صاحب امر و دیوبندی شخص به فیض و حکیم صفت و صاحب رشا و جفا
کرمیت آت عبد العالی زبده الفرائد به نگونامی در آفاق مشهور طبعی نول کشور
صاحب نام اقبال که کوشش کار پردازان مطبع طبع گردید سیرانی تشنگان ایشان و غیر

بنده و کمال کر مه



٨٩١٥٠١٢٥

		DAP
--	--	-----

۸۹۱۵۰۱۲۵

۵۳۷۲

۵۳۷

۵۳۷

